

● با یاد جمعه خونین مکه

دل‌تنگی‌ها جشن

● روزگار سعید

با این که حدود هفت ماه و اندی ست که از آن ماجرا می‌گذرد، هنوز میوهوت و گیج‌م. باورم نمی‌شود آنچه دیده‌ام، حقیقت داشته باشد. فرض براین که حقیقت هم داشته باشد، بخش عمده‌اش تا به امروز باور خودم نیز نشده است. چه بسا هر آنچه بر من گذشته است، در مجموع، تجلیات همان اندیشه کوتاهی باشد که ذاتی خویش می‌دانم. کل رویداد به قدری سرشته و ممزوج با کابوسهایی مازوخیستی و گاه حالات روحی خاصی از نوع رؤیای روان پریشهای مالیخولیایی است، که بعید نمی‌بینم پذیرفتن نشانهٔ سبکی مغز به شمار آید.

نمی‌دانم در بیداری شاهد آنچه رخ داد بوده‌ام یا در خواب. تصور می‌کنم خواب بودم؛ خواب که نه، گمان می‌کنم در يك حالت مابین خواب و بیداری دست و پا می‌زدم. حالتی که روح انسان از حصار تن، از این کالبد مادی خیانت پیشه - کالبد میرایی که روح از ازل از دستش در فغان بوده است - پای بیرون می‌نهد، اما هنوز مجال آن را نیافته تا به مأوای جاودانه‌اش برسد، و در برزخ حد فاصل این دو آواره و ویلان به هر در می‌زند شاید که آرام و قراری نسبی گیرد؛ آرام و قراری که بی‌تردید آنی است. - نه، این درباره من صدق نمی‌کند. روح من هیچ‌گاه از این سرگردانی دردناکش خلاصی نیافته است. راستش را بخواهید برایم بهشت و برزخی وجود نداشته است. تا بوده‌ام و خود را شناخته‌ام - که البته این شناخت همیشه محال بوده و در این روند مدام به بن پست رسیده‌ام - قسمت من از این ماتمکدهٔ منحوس تنها دوزخ بوده است و بس. بگذریم.

... نمی‌دانم هرم بود یا چیزی دیگر. تنها به خاطر دارم که منظره‌ای پس شگرف و باور نکردنی داشت. بخش تحتانی‌اش را می‌دیدم؛ خوب هم می‌دیدم؛ هر چند که مه متراکم و اندک غلیظی گرداگردش را فرا گرفته بود. دقیق‌تر که شدم، دیدم چونان آبگینه صاف و شفاف است؛ بدانگونه که قادر بودم حجم داخلی و اضلاع دیگرش را به وضوح ببینم. حال متوجه شده‌ام که این خوب دیدنم، مرهون هالهٔ نوری بود که آمیخته با مه دور قسمت تحتانی‌اش چنبره زده بود. و همین بود که دیدم را وسعت می‌بخشید. این مه و هالهٔ نور، رفته‌رفته هر چه بالا می‌رفت رقیق‌تر می‌شد و بجایش يك چیز قی‌گون که مشکوکم لجن بود یا متمغنی دیگر افزون و افزون‌تر. تا بدانجا که رأس این بالفرض هرم، یکپارچه به آن مادهٔ ناشناخت تهوع‌آور آغشته بود. شاید هم قسمت فوقانی‌اش از همان ماده مستهجن ساخته شده بود؟! درست از چکاد آن يك استخوان ران آدم به صورت افقی بیرون زده بود، آنگونه که با توجه به شیب هرم زاویه‌ای چهل و پنج درجه تشکیل می‌داد. به انتهای استخوان، بدان سری که در فضای تیره و تاریک پیرامون رأس هرم قرار داشت، طناب دار قطور و خشنی آویخته بودند که هر چه به آن دقیق‌تر



می شدم این اندیشه در ذهنم قوت بیشتری می گرفت که طناب چیزی نیست مگر زردی به هم تافتۀ قربانیان نیره روز که نه تنها از خاطر همگان رفته اند، بلکه اهریمنان نیز فراموششان کرده اند. اما از همه عجیبتر، شاید هم از تمامی آنچه گفتیم طبیعی تر، قیافه و ظاهر خوف آور و در عین حال مضحک مردی بود که در آن بالا، درست در رأس هرم، بر تختی ساخته شده از استخوانهای به سیاهی گراییده آدمی نشسته بود؛ به نحوی که جفت باهایش بر فراز آن استخوانی که در حکم دار بود، سنگینی می کرد. صورتش شباهت نزدیکی به یادکنک داشت، بلکه هم خود یادکنک بود. به عکس سلاطین کهن که تاجهای مرصع نشان طوقی شکل با لبه هایی باروماند بر سر می نهادند، آنچه او بر سرش یا درستتر بگویم بر آن یادکنک سوار کرده بود، دو برج گلدسته مانند بودند با تشابه زیادی به فضاپیما، که عمود بر یادکنک در فضای کدر فوق سرش کشیده شده بودند. دو برجی که نمی دانم شاخهایش بودند یا پدل آن دو گوشی که نداشت! در حد وسط این دو برج حیرت انگیز و اندکی پس تر از آنها، گنبدی نیم دایره مانند قرار گرفته بود. در ضمن تسبیح طولی را که تماماً از مجسمه های انسان درست شده بود، پیوسته در میان جنگالهای خونینش می چرخاند. من که از آن پایین - از میان مه و هاله نور - به این منظره می نگریستم، به نظرم آمد آنچه در حکم نشانه اقتدارش به حساب می آید بسی به نمای بیرونی مسجدی مسخ شده می ماند؛ مسجدی که دیگر مسجد نیست! از این تشابه و استنباطی که نمی دانم تا چه اندازه صحیح و منطقی بود خنده ام گرفت. طوری قهقهه می زدم که چندشم می شد، لیکن علیرغم کوشش بسیار نمی توانستم جلو خنده ام را بگیرم. در این اثنا مردی را دیدم که دارش می زدند. یا همه مساعی مذبوله توانستم قیافه اش را تشخیص دهم. اندامی بی رنگ و اثری بمانند قضای سیال داشت. تنها یک طرح گنگ و محو از او دیده می شد. خنده ام حالا به قهقهه ای خشک و بی روح که یکریز از حلقوم، از نارهای صوتی برآماده ام بر می خاست، مبدل شده بود؛ انگار یکی دیگر در درونم آوا سر می داد! از هراس آن آوا که عیناً شبیه فریاد شوم جفدی مسکن گزیده بر ویرانه ها بود، یا از چیزی دیگر که نمی دانم چه بود، آرواره هایم محکم به هم می خورد و تنم ناخواسته از تشنجی مرموز می لرزید. بی آنکه خود متوجه باشم، نگاهم بر آن هیكل اثری آریخته به دار که در تلاش مذبحخانه سختی جهت رهایی بود، مجدداً درنگی کرد و دیدم که چگونه بی صدا آرام شد. دفعتاً آن خنده سهمنام که موی بر تن راست می کرد، بریده شد. سراسیمه از جسد که حال گنگ و محوتر به نظر می آمد، دیده برگرفته و به سراییم چشم دوختم که اینک اسکلنی بیش نبود! چیزی در درونم فرو ریخت، و احساس کردم وزنی تحمل ناپذیری که اندک از سنگینی قسمت فوقانی هرم نبود، بر دوشهایم افتاده است. برای آخرین بار از گوشه حلقه دیدگانم، به

هیكل اثری که هر لحظه محو و مبهم تر می شد و نفسهای مقطع و شهوانی مرد لمبید بر تخت آرام تکانش می داد، نگریستم. و ناگاه از وحشت خشک شدم: آن طرح محو دار زده شده روح خودم بود! از خواب پریدم. اما مگر خوابیده بودم؟! از وحشت کابوسی که دیده بودم موهای تنم سیخ شده و رنگم بریده بود. بر سراییم عرقی سرد نشسته بود.

دهانم خشک و بدمزه می نمود. و احساس عطشم آنچنان شدید بود که گویی سالیان متمادی در کویری برهوت در اشتیاق قطره ای آب زیسته باشم. برخاستم اندکی آب بنوشم که ناگاه چهار دست، محکم، بازوانم را چسبیدند و شخص ثالثی هم در مقابلم قد علم کرد.

آنچه از آن پس روی داد آنچنان درهم و برهم و باور نکردنی است که به سختی قسمتهایی از آن در ضمیرم مانده، باورم نمی شود. اکثر آن فراموشم شده است. همین قدر به یاد دارم که سلولم نیمه تاریک و سرد بود و سقفش از چند جای چکه می کرد. دیوارهایش نیز به تسامی، از جملائی چون «پایندگی در فرمانبرداری ست، و ارستگی در جهالت» و «همه چیز را حد و مرزی ست، دانایی افزون ضلالت آور است» پوشیده شده بود. تیک تاک یک ساعت آمیخته با ناله و فریادهای دردناک مردی نیز به گوش می رسید، اما نمی دانستم از کجا؛ و دیگر هیچ! کوشیدم که افکارم را متمرکز نمایم، اما صداهای اعصاب خردکن موزی، آبی راحت نمی گذاشتند. به دفعات انگشتان سیاه دو دستم را در گوشهایم فرو می بردم، با این امید که دیگر صداها را نشنوم، لیک بیفایده بود و صداها با رسایی بیشتر در مغزم می پیچیدند. یا من اشتباه می کردم و این صداها از سلولهای خسته و فرسوده مغزم سرچشمه می گرفتند؟! یا هر تقدیر، چکشی بی وقفه و منظم قطرات، تیک تاک ساعت و نعره های عصبانی و دردآگین مرد، در مجموع، سمفونی شب بی پناهیهایم را، رکوبیم^(۱) ترسناکی را، تشکیل می دادند. پنداشتم که ساعت دقیق پایانی عمرم را می شمارد، حتی اینکه خود ساعت را هم می دیدم که از سقف آویزان بود. خودش را که نه، پاندولش را می دیدم که تیغه ای تیز و برنده همچون شمشیر بود و هر آن نزدیکتر می گردید، و با این نزدیک گشتنها، سرعت رفت و برگشتش دم به دم افزونتر. این صحنه مرا به یاد افسانه قدیمی «شمشیر داموکلس»^(۲) انداخت و از این تداعی بی محابا زیر خنده زدم.

... قهقهه ام در سلول گور مانند می پیچید و هر لحظه بیشتر اوج می گرفت؛ به گونه ای که فریادهای دردآگین، صدای چکه ها و تیک تاک عقر به ثانیه شماری که در رفت و وارفشت ظنین گامهای مرگ را می شنیدم، در قهقهه ام محو شدند. از شدت خنده تمام بدنم می لرزید و آرواره هایم محکم به هم می خورد. قهقهه پایانی امانم را بریده بود؛ گویی جفدی در درونم آوا سر می داد! ناگاه در گشوده شد و مردی عقال^(۳) بر

سر در چهارچوب درگاه ظاهر گشت. صورتش را به وضوح نمی دیدم؛ اما دیدم بی آنکه خود متوجه شده باشم، قهقهه تنفر برانگیزم بریده شده است. آمرانه و پر صلابت پرسید: «خواب دیده ای؟ هان!» بهت زده، با صدایی که خود از شدت نفرتی پویا به سختی می شنیدم، از سر اکراه اما قاطع زمزمه کردم: «خواب؟ نه!»

گامی چند به درون آمد. حال صورتش در معرض نوری قرار گرفته بود که از درب نیمه باز به درون می تابید. قیافه ای زمخت داشت با زنجی خالکوبی شده؛ و لبخندی استهزاء آمیز که بر گوشه لبانش نشسته بود. آنگاه بزواک نعره تمسخرآمیزش در گوشهایم نشست: «علینا ملینا، فوق نخل صلینا، تلج هم کلینا»^(۴) تحیر از اینکه چگونه صدای بیش از اندازه پایینم - که بمانند شکوه مردی سرخورده در بین چاه ژرف زندگی بود - شنیده است، تا تازترین زوایای وجودم رخنه کرد. متقاعد کردنش کاری بس عبت می نمود؛ چرا که در آن شبکه عنکبوتی، در جنگلی که نامش زندگی بود، می دیدم که شب بی پناهی که با بی رنگی کدر اما دوده گونی رنگ گرفته بود در زرفای کوره تنهایی و ماتم می گزند، و آرزویی محال و بی انتها و برای خیال بشری رنجم می دهد: آرزویی به بلندی سکوت، در فراسوی مرزهای اندیشه و ذهن؛ و وانگهی هر آنچه در خواب دیده بودم، همان بود که در بیداری خویش نیز می دیدم... لحظه ای چند تردیدی وسوسه انگیز و آبی بر من گذشت اما... اما پیش از آنکه با درهم مجاله کردن بیشتر خود در تازترین گوشه سلول به جشن دلتنگیهایم روی کنم - دقیقاً چونان انسان مفلوکی که در زیر سبضر به های تازیانه زندگی قوز می کند، تا از زجری که می کشد اندکی بکاهد - پلواره و استوار بها خاسته بودم.

زیر نویسها

۱- «Requiem» نماز مردگان

۲- اصطلاح شمشیر داموکلس «Epee de Damocles»، از افسانه ای قدیمی اتخاذ شده است. بنا بر آن افسانه، دیونیسوس سلطان سیراکوس، شمشیری تیز و برنده را بر فراز سر داموکلس که رقیبش به شمار می رفت، با یک تار موی اسب آویخته بود؛ آن گونه که با کمترین تکان و حرکت داموکلس، ممکن بود موی پاره گشته و شمشیر بر فرقه فرود آید. منظور از کاربرد این عبارت در مباحث امروزین، بیان تهدید و خطری آنچنان حاد و همیشگی است که هر حرکت و عکس العملی را دچار مخاطره می نماید.

۳- عقال که در زبان محاوره عقال می گویند، دستاری است که عرب بر سر می بندد.

۴- یا شیوه نگارش «علینا ملینا، فوق نخل صلینا، والتلج غلینا» تکیه کلام عرب است آنگاه که ادعای رودست نخوردن و رندی داشته باشد. برگردان تقریبی آن اینچنین است: ما برتریم، سرد و گرم چشیده ایم، بر رأس درخت خرما نماز گزارده ایم، و برف را جوشانده ایم.